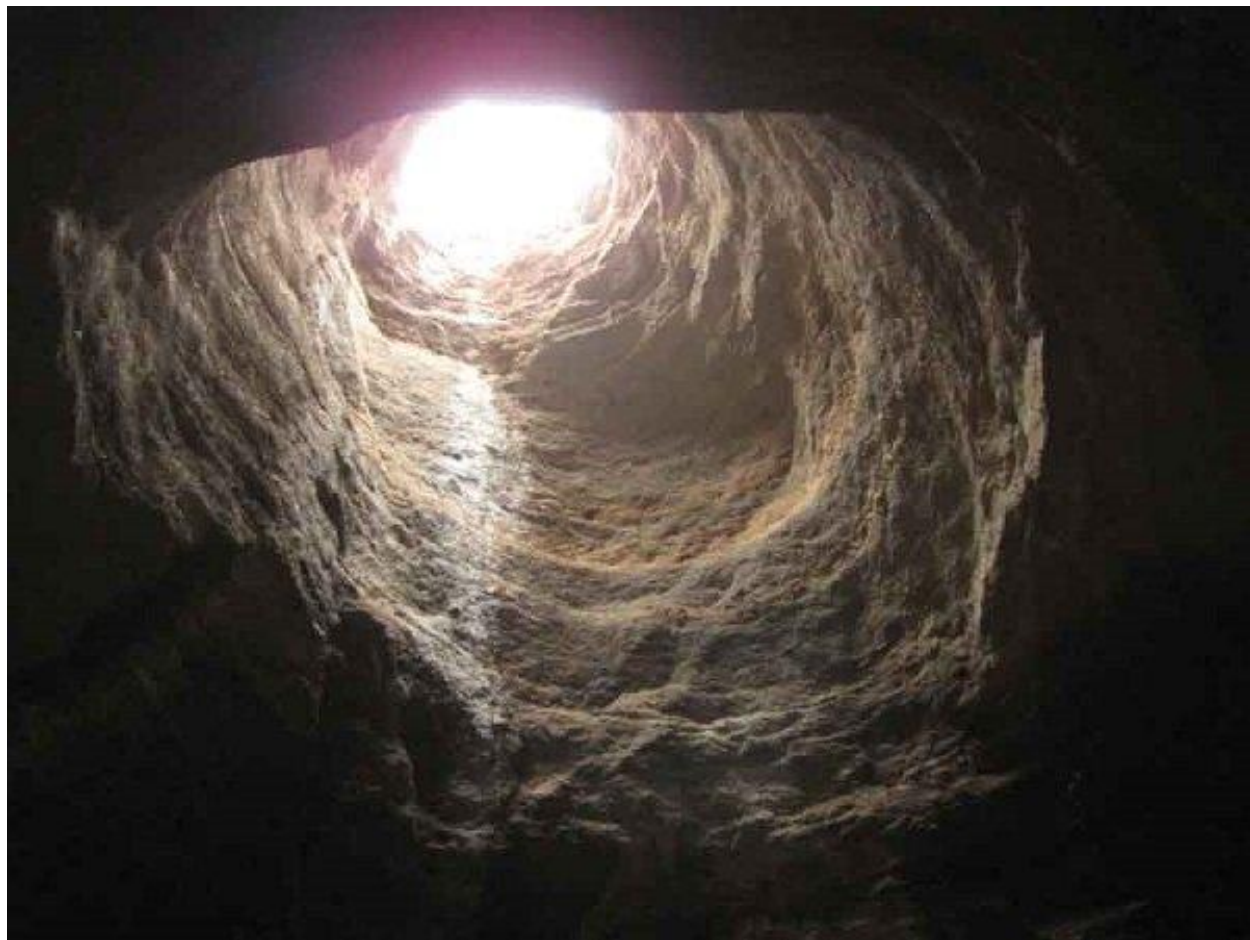


چاه

محسن بنی فاطمه



کمی دورتر از جایی که الان پسرک ایستاده است، نزدیک تپه سنگی چند درخت بنه از شکاف سنگ‌های زرد بیرون زده‌اند و سایه سیاهشان را روی زمین اطراف پهن کرده‌اند. آسمان کاملاً آبی ست. فقط يك تکه ابر سفید متراکم مثل يك تکه سنگ بالای این‌جا ایستاده، که انگار هیچ وقت تکان نخورده است.

پسر راه افتاد، و وقتی رسید کنار این تگ درخت، آرام، تا سر چاه آمد. صدای پایش که لب چاه رسید، کمی خاک از زیر پاهای برهنه‌اش ریخت توی چاه. ایستاد، سرش را توی چاه کرد و از ته سرش داد زد: «هوی...». صدایش را شنید که بر می‌گردد. دوباره داد زد، این بار یک جیغ تیز و طولانی... صدایی از ته چاه بلند شد: «هوی...کمک...»

پسر خندید و رفت کمی آن‌طرف‌تر به درخت تکیه داد. چشم‌هایش را بست. دورتر از این‌جا گلوله بادی همه چیز را لوله می‌کرد و نزدیک‌تر؛ چند بوته صحرایی برای خودشان قل می‌خوردند.

پسر دوباره آمد لب چاه: «اوهوی...» و وقتی صدایی را که مثل کشیده شدن ناخن روی سنگ بود شنید، خندید. داد زد: «میای بریم کوه؟...» و این‌بار با قهقهه خندید. صدای ته چاه را نشنید که التماس کنان می‌گفت: «اوهوی...کمک...»

پسر روی زمین نشست و سرش را توی دهانه چاه کرد: «اوهوی چاه؛ کفتر داری؟» سرش را چرخاند و گوشش را رو به چاه گرفت. نیشش باز شد. بلند شد و ایستاد. کمی عقب‌تر رفت و جیغ‌زنان از روی چاه پرید. دوباره آمد کنار چاه، نشست و آرام شروع به خواندن کرد. همان یک لحظه‌ای که در فاصله میان خواندنش همه‌جا ساکت شد، دوباره صدای چاه درآمد:

«آهای بچه صدامو می‌شنوی؟...»

پسر با تعجب نگاهی کرد. بعد دوباره صدای خواندنش بلند شد.

«آهای بچه کجایی؟...»

پسر با تعجب سیاهی درون چاه را نگاه کرد: «او هوی... من دارم شعر می‌خونم،
تو هم باید بخونی»

صدای مرد از توی چاه بلند شد: «آهای بچه... من افتادم توی چاه. برو یکی رو
بیار منو در بیاره...»

پسر دوباره ساکت شد و توی چاه را نگاه کرد. «تو همیشه توی چاهی. بیخود
میگی، تازه بیارمت بیرون که چی؟ تو فقط هر وقت من گفتم هوی؛ بگو هوی...»
مرد دوباره داد زد «می‌گم افتادم تو چاه... همین دیشب.»

پسر دوباره داشت می‌خواند.

«ببین بچه، من يك گونی گردو دارم، اگر بری یکی رو بیاری، همه‌شو میدم
بهت...»

«او هوی... من اصلا گردو دوست ندارم. ننه‌م می‌گه اگر گردو بخوری گلوت درد
می‌گیره، بعدشم تو فقط باید هر چی من می‌گم بگی. منم الان دلم می‌خواد شعر
بخونم... بیا بریم کوه... بیا بریم کوه، کدوم کوه...»

هوا ساکن شده بود. تپه سنگی هنوز میان دشت ایستاده بود و درخت‌های بنه، دور
و نزدیک حالا که خورشید تکان نمی‌خورد، سیاه می‌زدند. پسر نشسته است لب
سنگی آن طرف‌تر و با یک سنگ دیگر بادام می‌شکند.

صدای مرد بلند شد: «آهای بچه کجایی... هوووی... کجا رفتی؟...»

پسر با دهان پر گفت: «همین جا... نمی‌دونم کدوم عاقبت به خیری یه کیسه بادوم انداخته این جا.»

مرد گفت: «ببین... همه اونا مال منه، حالا همه‌شون مال تو. تو رو به خدا برو یکی رو پیدا کن، منو در بیاره. تموم بدنم بی‌حس شده... تو رو به خدا یکی رو پیدا کن...»

پسر آرام با خودش گفت: «ننه گفته گلوت درد می‌گیره... اینا که گردو نیستن. بادومن. یک کیسه بادوم...» قبل از اینکه چیزی بگوید صدای مرد از ته چاه بلند شد: «هی بچه بیا لب چاه...»

پسر سنگ را روی زمین انداخت و خزید: «چی میگی؟»

«ببین این جا خیلی تاریکه... من دیگه جون ندارم... این جا افتادم روی یه لونه مار... برو یکی رو بیار...»

پسر جلوتر آمد و خندید: «هی، تخم مارم تو خونش هست؟» بعد خم شد توی چاه.

«نکن بچه... می‌افتی تو چاه»

پسر برگشت: «اولنده اسم من جواده... دومنده چه طور شده امروز هی می‌خوای بیای بیرون؟»

«ببین بچه... آقا جوادا!... ببین من یه دختر دارم، اسمش فاطیه. اگه بری اونو می‌دم بهت...»

پسر قه قه زد زیر خنده. همین طور به پشت دراز شد. چند لحظه بعد دوباره صدای شکستن بادام بلند شده بود.

«فکر کنم کمرم شکسته باشه... خبر مرگم، نصف شبی این جا چه کار داشتتم...»

«هی مردکه... اینا بادوم هستن؛ هی می‌گفتی گردو...»

بادی که شروع به وزیدن کرد، زورش نمی‌رسید ابر روی آسمان را تکان بدهد. شاخه‌های درختان هم ساکت مانده بودند. از باد انگار فقط صدایش می‌آمد. پسر ایستاده بود لب چاه. خمیازه بلندی کشید و گفت: «خوابم می‌آد...» و بعد شلوارش را پایین کشید.

صدا از توی چاه بیرون آمد: «آهای... داری چه کار می‌کنی؟... دیوونه‌ احمق... با توام؛ هوی... ببین؛ چه طور پاك، نجسم کردی...»

پسر عقب رفت و کیسه بادام را تا کنار درخت کشید. همان جا سرش را روی کیسه گذاشت و دراز شد.

آن روز تا عصر باد نیامد. تکه ابر هم همان جا ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. تا عصر همه نوع آوایی از داخل چاه بیرون آمد؛ صدای ناله، صدای فحش، صدای جیغ، تضرع، التماس.

وقتی عصر پسر دوباره لب چاه نشست، سرش را توی سیاهی آن فرو کرد، و از ته سرش جیغ زد: «هوی...» تا هیچ وقت دیگر صدایی از چاه در نیامد.